

---

## درخور یک ملکه

---

جودی دمدمی قبلاً دکتر شده بود. فرمانروا دمدمی و مادام د - به جای دمدمی - شده بود. کارآگاه دختر و مریخی هم شده بود. حتی عکس آرنج مشهورش توی روزنامه چاپ شده بود.

اما او، جودی دمدمی، هیچ وقت ملکه نشده بود. حتی ملکه‌ی زنبور عسل هجی کردن! حتی توی نمایش‌های مدرسه ملکه نشده بود. هیچ وقت روی تخت‌خواب سایز ملکه نخواییده یا روی صندلی ملکه هم ننشسته بود. هیچ وقت کیک انگلیسی مارک ملکه نخورده بود و حتی چشمش به یک مورچه‌ی ملکه هم نیفتاده بود.

راستش در تمام مدت هشت سال عمرش، زندگی‌اش خالی از هر چیزی بود که به ملکه مربوط می‌شد. البته تا حالا!

جوادی برای درس مطالعات اجتماعی داشت درخت درست می‌کرد. نه یک درخت با برگ. نه یک درخت با میوه‌های بلوط. بلکه یک درخت خانوادگی یا شجره‌نامه‌ی خانوادگی. یک درخت با مامان بزرگ‌ها و بابابزرگ‌ها و عموها و دایی‌ها و عمه‌ها و خاله‌ها و عموزاده‌ها و دایی‌زاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها.

مامان بزرگ لوبه کمک جوادی آمد. او یک عالمه عکس و کاغذ قدیمی با خودش آورد. همین‌طور هم یک دسته نمودار و تقویم و فهرست‌هایی که با دست خط قدیمی رویش اسم‌ها و تاریخ‌ها نوشته شده بودند.

جوادی پرسید: «این کاغذ ماغذها چی اند؟»

«بابابزرگ جورج خانواده‌ی دمدمی را تا سیزده نسل پیش دنبال کرده. می‌دانستی تو با یک دمدمی که توی



کشتی تایتانیک بوده، نسبت خانوادگی داری؟»  
جوادی گوش‌هایش تیز شد: «منظورتان همان کشتی  
اندازه‌ی غول است که غرق شد؟ من عکسش را توی  
کتاب دانستنی‌های اتفاق‌های ناگوار استینک دیده‌ام.»  
مامان بزرگ لو گفت: «خودش است. وقتی کشتی با  
یک کوه یخ برخورد کرد، آقای دمدمی جوان قبل از مرگش  
به مردم کمک کرد تا سوار قایق‌های نجات شماره‌ی ۱۲،  
۱۴ و ۱۶ بشوند.»

جوادی گفت: «وای!»

«و حتی اگر عقب‌تر بروی و خانواده‌ی دمدمی را تا زمان  
ملکه الیزابت اول دنبال کنی، می‌بینی یک پسرعموی  
بریتانیایی داری. دمدمی‌ها به شجاعت معروف بودند  
و این پسرعمو هم خیلی شجاع بود. می‌گویند که او یک  
زندانی را از توی برج لندن نجات داده بود.»

جوادی پرسید: «برج لندن؟ منظورتان همان قصری  
است که همه‌ی جواهرات را آنجا نگه می‌دارند؟»

«بله، اما از آن قصر به عنوان زندان هم استفاده می‌کردند.»

جودی چیزی را که می‌شنید، باورش نمی‌شد: «پس پسرعموی من یک نفر را از توی برج لندن نجات داده بوده؟ شاید یک شاهزاده‌خانم را نجات داده باشد! اگر خودش شاهزاده بوده باشد، چی؟ یعنی او با ملکه نسبت فامیلی داشته. پس حتماً پسرعموی من از خانواده‌ی سلطنتی بوده!»

جودی از هیجان از روی صندلی‌اش سُرخورد و افتاد پایین. به این می‌گویند خبر. آن هم یک خبر دست اول! او از خانواده‌ی سلطنتی بود. او، جودی دمدمی، فقط -شاید- احتمالاً با یک ملکه نسبت فامیلی داشته باشد! معرکه بود! باید به تری می‌گفت!

تری دوست نامه‌نگاری جودی توی لندن بود. توی انگلستان! همان جایی که خود ملکه زندگی می‌کرد! تری سیرتا پیاز زندگی ملکه را می‌دانست. احتمالاً برای

## جو دی ملکه می شود

خوردن عصرانه و چای به خانہی ملکہ ہم رفتہ بودہ.  
یعنی همان قصر.

حرف چای پیش آمد، مامان بزرگ لورفت تا کتری را  
روی گاز بگذارد. جو دی باید همین الان برای دوستش

تُری عزیزم،

من ↓



خ ر ب. خلاصه‌اش را بگویم: من تازه فهمیده‌ام

کہ با یک ملکہ نسبت فامیلی دارم! شاید حالا  
دیگر باید یک سفر بیایم آن طرف آب و بالاخره  
سوار چرخ و فلک بزرگ لندن بشوم کہ شما بهش  
می‌گویید چشم لندن. از آن بالا کجاها را می‌شود  
دید؟ ساعت برج لندن، بیگ‌بن؟ پل لندن؟ قصر  
باکینگهام، خانہی ملکہ؟ مطمئنم کہ از آن بالا

می‌شود کل شهر را دید. همین‌طور لباس‌های خانوادہی  
سلطنتی را کہ پشت قصر روی طناب پهن می‌کنند تا  
خشک شوند. ها ها ها!



ز ج ن ر ب. زود جواب نامه‌ام را بده و چیزهایی  
را کہ از ملکہ می‌دانی برایم تعریف کن!  
ممنونم!

دن ه ت. دوست نامه‌نگاری ہمیشگی تو،

جو دی دمدمی

نامه می نوشت. او بدو از پله ها بالا رفت و مداد بداخلاقش را برداشت و مشغول نوشتن شد.

جودی خودش را نیشگون گرفت. هیچ فرقی احساس نکرد. همان جودی همیشگی بود.

شاید بد نبود یک لباس بنفش می پوشید؟  
ملکه ها لباس های بنفش می پوشیدند. جودی عاشق چیزهای بنفش بود. او یک جوراب میمونی بنفش داشت، یک انگشتر حال نمای بنفش و یک طناب ورزشی بنفش. سرتاسریکی از دیوارهای اتاقش را رنگ بنفش زده بود. جودی به گربه اش گفت: «بنفش رنگ اعضای خانواده ی سلطنتی است.» شاه ها و ملکه ها و شاهزاده ها، وای خدا!

جودی یک بالش بنفش را صاف و صوف کرد و گفت: «بیا موشی، بیا روی این بنشین. تو حالا دیگر یک گربه ی سلطنتی هستی. فقط فکرش را بکن، با یک ملکه نسبت فامیلی داشتن مثل... مثل این می ماند که با یک شیرماده

نسبت فامیلی داشته باشی.»

موشی رفت زیرقالیچه.

«موشی، من به تو لقب موش گیر سلطنتی را می دهم.»  
جو دی حوله‌ی لباسی بنفش و پُرزدارش را از پشت در برداشت و آن را مثل شنل روی شانه‌هایش انداخت. ردای سلطنتی‌اش! هر ملکه‌ای باید یک تکه از مویش به رنگ بنفش باشد. او با اسپری بنفش مخصوص مو تکه‌ای از موهایش را به رنگ بنفش زامبی کرد.

محشر شد!

جو دی ته کمدش را زیر و رو کرد تا تاج مقوایی قدیمی‌اش را پیدا کند. این تاج را از پیتزافروشی خانه‌ی پیتزای سلطنتی گرفته بود. اگر چند تا

نگین رویش می چسباند، حسابی نو نوار می شد. گردن‌بند آبنباتی‌اش را به گردنش انداخت؛ درست مثل مرواریدهای





درخور یک ملکه

قیمتی بود. ملج ملوچ! یک مروارید بنفش را گاز زد و خورد.  
جودی دمدمی خطکش فرمانروایان مشهور زن را بیرون





اما به هر حال ملکه بوده.

جودی سرش را راست کرد و بالا گرفت. بعد، تاج مقوایی را که نگین‌هایش برق می‌زدند، روی سرش گذاشت. خط‌کش فرمانروایان زن مشهورش را مثل گرز جواهرنشان سلطنتی به دست گرفت و تمرین کرد که مثل ملکه‌ها با قدم‌های آرام و نرم به آن سراتاق برود.

جودی روی تخت سلطنتی‌اش (همان لبه‌ی پنجره)، توی خانه‌ی سلطنتی خانواده‌ی دمدمی نشست. او به پشت تکیه داد، چشم‌هایش را بست و ملکه شد.

او، جودی دمدمی، ملکه‌ی دمدستان، توی قصری با هفتاد و هشت اتاق که وان‌هایی به شکل قوداشت، زندگی می‌کرد. قصر ۷۰۰۰ تابلوی نقاشی مشهور، یک سالن سینما و او یک دستگاه پول چاپ‌کن فقط برای خود خودش داشت، حالا تاج‌های جواهرنشان به کنار. او از صبح تا



## جودی ملکه می شود

---

شب توی استخر سلطنتی شنا می کرد و با حیوان های سلطنتی بازی می کرد و توی باغ های قصر که از فواره هایش شکلات به هوا می پاشید، چرخ و فلک می زد. او توی حال خوش بنفش سلطنتی و شعر مهد کودکی گوشت قلقلی - روی - ماکارونی و - چشم - لندن بود!

جودی لحظه شماری می کرد تا این را زودتر به معلمش آقای تاد بگوید! قرار بود بهترین درخت خانوادگی را در کل تاریخ کلاس سوم ت داشته باشد. بی برو برگرد.